شهید قاسم سلیمانی | شهید سیدحسن نصرالله | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده

# معلم شهیدی که پس از شهادتش درس جوانمردی داد

**کامران پورعباس**

معلم شهید سید مرتضی دادگر در سال ۱۳۴۵ در شهرستان ساری دیده به جهان گشود. سید مرتضی در خانواده‌ای که پدر و مادر هر دو فرهنگی و اهل فضل و کمال بودند، رشد کرد.

وی فرزند اول خانواده بود و رشته آموزش ابتدائی را در مرکز تربیت معلم ساری طی کرد.

سید مرتضی در ۱۶ تیر ۱۳۶۵ به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شتافت و به عنوان نیروی بسیجی و عضو لشکر ۲۵ کربلا مجاهدت کرد و مدت زمان آموزش و حضور این شهید عزیز در جبهه حدود هشت ماه بود.

مصطفی صداقت‌پیشه همرزمش می‌گوید: در جبهه روزبه‌روز متوجه می‌شدیم که به ایمان و اعتقاد شهید سید مرتضی دادگر افزوده می‌گردد. او انسانی پاک و والامقام و مؤمن از سلاله حضرت زهرا(سلام‌الله‌علیها) بود و به همین خاطر همرزمان و فرماندهان خیلی او را دوست داشتند. ایشان شوق فراوانی برای شرکت در عملیات داشت. او با آغوشی باز به دیدار خداوند قادر متعال رفت و آسمانی شد.

سید مرتضی دادگر در ۲۲ دی ۱۳۶۵ در شلمچه در عملیات کربلای۵ به شهادت رسید و پیکرش در سال ۱۳۷۴ به شهر و دیار خود بازگشت و در گلزار شهدای روستای اسپورز و در جوار امامزاده جبار به خاک سپرده شد.

**خاطره‌ای حیرت‌انگیز از کرامات شهید**

سید منصور حسینی جانباز و رزمنده دفاع مقدس و از مدافعان حرم است که چند سال پیش(۲۹ مرداد ۱۳۹۶) به یاران شهیدش پیوست.

وی فرزند شهید سید حسین حسینی و برادر شهید سید علی حسینی و برادر خانم سیده زهرا حسینی نویسنده کتاب «دا» است.

سید منصور در دوران دفاع مقدس، با وجود سن کم به جبهه رفت و مجروح شد. پس از جنگ، در خرمشهر ماند و به پاک‌سازی مناطق آلوده به مین پرداخت و در این دوران نیز دوباره مجروح شد. وی به گروه تفحص شهدا در خرمشهر نیز پیوست. سید منصور حسینی مداح و روایتگر جنگ بود. نزدیکانش می‌گویند وقتی او از جنگ روایت می‌کرد ناخودآگاه انسان خودش را در آن سال‌ها می‌دید. به گفته دوستان و نزدیکانش، نوع روایتگری او متفاوت بود. وی طوری برای جوان‌ها صحبت می‌کرد که همیشه بعد از اتمام روایتگری‌اش دورش جمع می‌شدند تا از او بیشتر در مورد آن ساها بشنوند. وی مدتی نیز برای دفاع از حرم آل‌الله به سوریه رفت و مدافع حرم شد.

سید منصور به عنوان مهمان و کارشناس در دو مستند قصه باران و قصه یاران که اولی درباره خاطراتش از تفحص شهدای گمنام و مستند دوم در مورد تأثیر قیام عاشورا بر دوران دفاع مقدس است، حضور داشت که هر دوی این مستندها از شبکه دو سیما پخش شدند.

خاطره‌ای بسیار معروف و حیرت‌انگیز از سید منصور حسینی در مورد کرامات شهید سید مرتضی دادگر پس از شهادتش با روایت‌های مختلف و مشابه در فضای مجازی مکرراً بازنشر شده که جمع‌بندی شدهٔ این خاطره را نقل می‌کنیم:

ما برای تفحص به خوزستان آمدیم و با همسرم در همان مناطق مرزی زندگی می‌کردیم. از تهران برای‌مان مهمان آمد، برادر عیالم نیز از بوشهر آمد. از آن طرف هم پسر عموهایم که راننده ماشین هستند، بار آوردند خرمشهر و آمدند منزل ما. بعد از ظهر که از محور برگشتم منزل، خانمم گفت: میهمان داریم و در منزل هیچ چیزی نداریم. گفتم: خوش آمدند، یه طوری می‌سازیم، خدا بزرگ است.

خدا وکیلی آن روز ما برای خرید نان هم پول نداشتیم. گفتم حالا با همان چیزهایی که داریم می‌سازیم. آن شب الحمدلله مهمانداری کردیم.

صبح رفتم از یک مغازه نسیه خرید کردم و آوردم منزل. بعد رفتم شلمچه سر کار تفحص مشغول به کار شدم. تا بعد از ظهر چگونه گذشت را خدا عالم است. بعد از ظهر همسرم گفت که دیگر هیچ نداریم. گفتم خیلی خُب، می‌روم الان بازار صفای خرمشهر، یک دوستی داریم. خدا خیرش بدهد، هر وقت ما نسیه بخواهیم چترمان را آنجا باز می‌کنیم. رفتم گفتم: میوه می‌خواهم. گفت: آقا سید، هر چیزی می‌خواهی بردار. من هم میوه گرفتم. برای مدت یک هفته زد به حسابم. از آقا رضا ماهی‌فروش هم نسیه ماهی و مرغ گرفتم و آوردم خانه.

به خانمم گفتم: زن، حالا باید با اینها ساخت تا سر برج که پولش برسه ان‌شاءالله.

رسید به روز بیست تیرماه ۱۳۷۴. خدا را شاهد می‌گیرم شاید آن روز یکی از سنگین‌ترین و زجرآورترین روزهای زندگی من بود. آن روز ما داشتیم می‌رفتیم منطقه، قرار بود روی کانال ماهی کار کنیم. مدام جا عوض می‌کردیم که هر چه سریع‌تر شهدا را بیاوریم. آن روز قرعه افتاد به نهر زوجی. به من گفتند: میدان مین دارد، باید پاکسازی شود. گفتم: خیلی خُب، پاکسازی می‌کنیم. من شروع کردم میدان مین را پاکسازی کردم. رسیدیم به محل خود کانال.

آن روز چهار شهید را پیدا کردیم. یکی فقط پلاک داشت که بعداً شناسایی می‌شد. یکی کارت شناسایی داشت به نام شهید اسدی، دیگری شهید دادگر بود، یکی هم مجهول بود و هیچ پلاک یا مدرکی نداشت.

اما این شهید سید مرتضی دادگر، ما پلاک و بعد کیف پولش را هم پیدا کردیم. از روی کارت‌هایی که توی کیف داشت اسم او را هم خواندیم. پلاک را برداشتم. یکی از کارت‌هایی که تقریباً خوانا بود، با کارت هویتش که باید می‌رفت، فرستادیم برای ستاد.

سه کارت در دست من بود که عکس‌هایش واضح و جملاتش خوانا بود. کاملاً مشخص بود که نام و نام خانوادگی شهید و تصویرش چگونه است.

من اینها را برداشتم و گذاشتم توی جیب شلوارم تا بعداً تحویل دهم.

در معراج شهدا و در حسینیه با شهیدی که تفحص شده بود به درد دل پرداختم: این رسمش نیست بامعرفت. ما به عشق شما از رفاه‌مان در تهران بریدیم. راضی نشوید به خاطر مسائل مادی شرمنده خانواده‌مان شویم. گفتم وگریستم.

دو ساعت راه شلمچه تا اهواز را مدام با خودم زمزمه کردم: شهدا! ببخشید. بی‌ادبی و جسارتم را ببخشید.

وقتی رسیدیم خانه، یادم آمد که کیف و پلاک شهید را تحویل ندادم که ثبت شود. اتفاقاً خانمم بیرون بود. یاالله گفتم و رفتم داخل منزل. میهمان‌های ما در خانه بودند.

بعد از نماز، خانم میهمان ما گفت: آقا سید، ببخشید یک نفر جوان امروز آمد درب منزل و گفت: این مبلغ پول را به سید برسانید. خانم فامیل ادامه داد: من گفتم به سید بگویم که این پول را چه کسی داده است؟ گفت: این پول را به سید بدهکار هستم.

حاج خانم میهمان پول را به من داد و من گفتم: ولی تا جایی که یاد دارم من به کسی پول قرض ندادم و کسی هم از من پول قرض نگرفته. هرچی فکر کردم تعجبم بیشتر می‌شد.

گفتم: لابد رفقا از من پول گرفته‌اند و فراموش کرده‌ام وگرنه کسی خود به خود برای کسی پول نمی‌فرستد.

پول را گرفتم، گفتم: اگر خانمم آمد، بگو سید رفته بازار. با پول‌ها آمدم در مغازه میوه‌فروش و گفتم: آقای امیدوار، بدهکاری ما چقدر بود؟ گفت: آقا سید، پسرعموی‌تان آمد، حساب کرد.

گفتم: عجب پسرعموی بی‌معرفتی دارم، ناسلامتی او مهمان بود. آمده بی‌خبر بدهی ما را حساب کرده!؟

به آقای امیدوار گفتم: نکنه تعارف می‌کنی؟ ایشان گفت: ما جنس را فروختیم، از پول هم بدمان نمی‌آید.

رفتم درب مغازه آقا رضا، گفت: پسرعموی‌تان آمده، حساب کرده.

رفتم مغازه مرغ و ماهی‌فروشی، گفت: پسرعموی‌تان آمده حساب کرده.

من ماندم که چه شده و برگشتم خانه.

دیدم خانمم برگشته. همسرم گفت: یک جوانی آمده بود درب منزل سراغ شما را می‌گرفت، من آن جوان را نمی‌شناختم.

برای اولین‌بار او را دیدم. تا حالا توی مسجد هم او را ندیده بودم.

همسرم گفت: این جوان چهل هزار تومان آورد و گفت این طلبی است که سید از من می‌خواهد.

به این جوان گفتم: به سید بگویم چه کسی آورده؟ گفت: خودش می‌داند.

از پسر عمویم سؤال کردم: برای چی بدهی ما را پرداخت کردی؟ اما او بی‌خبر بود.

به همسرم گفتم: من می‌روم بیرون چند دقیقه‌ای کار دارم، زود بر می‌گردم.

یک ربع بعد برگشتم. خانمم نشسته بود وسط حیاط، وسایل شهید و عکسش را مقابل خودش گذاشته و گریه می‌کرد. گفتم: خانم، باز ما وسایل شهدا رو آوردیم، شما شروع کردید به گریه کردن.

جلو رفتم و خواستم کارت شناسایی شهید را بگیرم. گفتم: چی شده!؟

همسر در حالی که گریه می‌کرد گفت: سید خیلی عجیبه. جوانی که آمده بود جلوی منزل ما و پول آورد، همین شهید بود. بعد تصویر کارت شناسایی شهید را نشان داد.

گفتم: زن اشتباه می‌کنی؟ اون دوازده سال پیش شهید شده.

گفت: صد سال پیش هم شهید باشه، من اشتباه نمی‌کنم. این همان جوان است که من دیدم.

نمی‌توانستم باور کنم. اما چه کسی برای من پول فرستاده؟ آن هم در شرایطی که هیچ‌کس جز شهدا و خدای‌شان نمی‌دانستند من بدهکار هستم.

حاج خانمی که مهمان من بود را صدا زدم و به او گفتم: آقایی را که درب منزل ما پول آورد، اگر ببینی می‌شناسی؟

گفت: بله می‌شناسم. من عکس شهید دادگر را به ایشان نشان دادم. گفت: بله آقا سید، به جده‌ات قسم خودش است.

دیدم خیلی سخت است باور کردن این قضیه. گفتم: حاج خانم شما اشتباه نمی‌کنی؟ گفت: نه. (چون کارت پرس شده بود و عکس واضح بود.)

رفتم بیرون از خانه. کارت شناسایی دستم بود. سراغ آقای امیدوار رفتم و عکس را به ایشان نشان دادم. گفت: همین بود. رفتم مغازه آقا رضا گفت که خودش است. رفتم سراغ بعدی گفت: خودش است.

من توی بازار نشستم. شاید تا آخر شب گریه کردم. نتوانستم بلند شوم بروم خانه. یکی از دوستانم آمد وکمک کرد و مرا به خانه آورد. آن شب در وجودم یک انقلاب عجیبی شده بود. نمی‌دانید چه حالی پیدا کردم.

صبح زود رفتم منطقه. یکی از دوستان که خیلی کم‌حرف بود، آن روز به من پیله کرد که آقا سید چی شده؟ گفتم: چیزی نشده. چرا امروز این همه به ما پیله کردی؟

گفت: سید دیشب سحر خواب دیدم شهید دادگر به من گفت: به سید سلام برسان، بگو از ما خواستی، کمکت کردیم، چرا هنوز ناراحتی؟

---

# مردِ خانه

خانه سوت و کور است. باد و باران پردهٔ حریر را می‌رقصاند. پنجرهٔ خیس را می‌بندم و روی مبل می‌نشینم. همان مبل مخمل قدیمی که بوته‌های اسلیمی طلایی، میان تار و پود سبزش روییده‌اند و نقش پروانه دارد. هر بار که روی این مبل می‌نشینم، به یادت می‌افتم. به یاد روزهایی که تنها تو بودی و من...

می‌دانستی که جایِ مبل مخملیِ سبز، باید بهترین نقطهٔ اتاق باشد؛ درست روبه‌روی تلویزیون. حالا روی همان مبل نشسته‌ام و صفحهٔ روشنِ تلویزیون در چشم‌هایم منعکس می‌شود. نمی‌دانم چرا پس از سال‌ها فیلم تشییع پیکرت را نگاه می‌کنم. شاید دلتنگت شده‌ام و شاید هم...

به تصویر تلویزیون چشم می‌دوزم؛ عمیق و دقیق‌تر از همیشه... مثل آن روزها که روی همین مبل، کنارم می‌نشستی و فیلم عروسی‌مان را تماشا می‌کردیم. دوتایی چشم می‌دوختیم به خودمان که میان تصاویرِ پیاپی می‌خندیدیم. صدایت در گوشم می‌پیچد: «راستی سوسن، واقعاً چی شد بله رو گفتی؟»

در جوابت خندیدم و خیره ماندم به چشم‌هایت. محجوبانه نگاهم کردی، جواب دادم: «فقط به خاطر ایمانت بود...»

به تصویر تلویزیون نگاه می‌کنم؛ همان عکس با قاب طلایی! همان عکسی که قبل از رفتن، با لباس خاکی گرفته بودی و وقتی خانه آوردی، تعجب کردم! قاب را جلوی سینه‌ات گرفتی.

ـ سوسن! نگاه کن، این عکس قشنگه!؟

دلم ریخت! قلبم به تپش افتاد! با دلخوری گفتم: «رضاااا! این چه عکسیه گرفتی؟! مثل عکس شهداس.»

خندیدی و عکس را پایین آوردی.

– خب! برای هر کسی توی جبهه‌س ممکنه پیش بیاد.

به چشم‌هایت در تصویر تلویزیون خیره می‌مانم. نگاه تو در چشم‌هایم منعکس می‌شود. برف، آرام و آهسته روی شانه‌های جمعیت می‌نشیند. قاب عکس‌ات میان میخک‌های سرخ و سفید، روی دست‌ها در باد و بوران به این سو و آن سو موج می‌خورد. جمعیت نزدیک می‌شوند، نزدیک‌تر... پدرم جلوتر از همه می‌آید، برادرهایم و پدر تو.

قلبم چنگ می‌شود. با رفتنت پدر غصه‌دار شد و تمام موهایش یک‌باره سفید. «لا اله الا الله» و «الله اکبر» تشییع‌کنندگان در چهاردیواری اتاق می‌پیچد. تو، آرام و سبک، میان تابوت پیچیده در پرچم سه رنگ، روی دست‌ها پیش می‌روی.

با صدای «رضا! رضا!» دوباره به تصویر تلویزیون نگاه می‌کنم. هنوز جوان بودم؛ سرزنده و شاداب. بچه‌ای در شکم داشتم. اگر بودی، دومین فرزندمان را با مهربانی در آغوش می‌گرفتی و عاشقانه تربیتش می‌کردی؛ همان‌طور که به محمد خردسالمان آموختی بگوید: «الهی و ربی من لی غیرک» اما... میلاد هیچ‌وقت لبخندت را ندید! محمد بیشتر روزها دلتنگت بود، خیلی زیاد... دلتنگ روزهایی که بر شانه می‌گذاشتی‌اش و دور تا دور خانه می‌چرخیدی...

بی‌اختیار بلند می‌شوم و به طرف قفسهٔ کتاب‌ها می‌روم. هنوز دست نخورده باقی مانده‌اند. تک‌تک‌شان را برانداز می‌کنم. اگر کمترین پولی ته جیب داشتی، کتاب می‌خریدی. صدایت در سرم می‌پیچد: «من کتابای استاد مطهری و دکتر شریعتی رو خیلی دوست دارم...»

– دیگه چی...

– کتابای اخلاقی اسلامی و روانشناسی رو هم...

توجهم به کتابی جلب می‌شود؛ نقاشی! محمد یک‌ساله بود که خواستی بیرون بروی. گفتم: «سر راه یه چیزی برای بچه بگیر.» وقتی آمدی، برایش کتاب نقاشی خریده بودی!

خندیدم.

ـ گفتم یه چیزی بگیر، مثلاً اسباب‌بازی تا بچه بازی کنه.

محمد را روی پا نشاندی و در حالی که کتاب را جلوی صورتش ورق می‌زدی، گفتی: «بذار با کتاب آشنا بشه خانوم.»

انگشت‌هایم را روی کتاب‌ها می‌کشم. زیر لب می‌گویم: «یادته هر وقت با هم جایی می‌رفتیم و من رانندگی می‌کردم، روی پات کتاب بود؟ اصلا توجهی به اطراف نداشتی؟ موقع مجلس عروسی خواهرت هم با تموم مخالفتام براش نهج‌البلاغه خریدی. گفتم: «تو تنها پسر خونواده‌ای و بهتره یه هدیهٔ گرون‌قیمت برای ازدواج خواهرت بگیری.» گفتی: «این بهترین هدیه‌س...»»

توی جبهه هم هدیه دادن را فراموش نمی‌کردی. اگر مشهد، کردستان یا حتی فاو بودی، زنگ می‌زدی و می‌گفتی: «ولادت حضرت فاطمه رو به خانومم تبریک می‌گم.» و صدای خنده‌هایمان بلند می‌شد... یک‌بار از فاو رفته بودی خرمشهر تا به من تلفن کنی. آن روز خانهٔ مادرت مهمان بودم. وقتی خواهرهایت فهمیدند زنگ زدی، پرسیدند: «چه خبره شده؟ تولدت که تابستونه.» صورتم از خجالت گل انداخت. جواب دادم: «رضا از فاو برگشته عقب تا تلفن کنه و روز زن رو تبریک بگه...»

از شیمیایی شدنت اطلاعی نداشتم، در این‌باره حرفی نمی‌زد. فقط می‌دیدم شب‌ها موقع خواب، بچه را از خودت دور می‌کنی و دائم سرفه! وقتی پسرمان را دکتر بردم و قضیه را در میان گذاشتم، احتمال شیمیایی شدنت را داد. بعد هم از خودت پرسیدم: «رضا! شیمیایی شدی؟»

با لبخند جواب دادی: «تو جبهه یه رزمنده بود که ماسک نداشت، برای همین ماسکم رو بهش دادم و خودم لباسم رو خیس کردم و دور دهانم پیچیدم؛ ولی اثری نداشت.»

آن‌وقت تازه فهمیدم در حملهٔ فاو، وقتی پل خیبر را می‌ساختید، با چند نفر دیگر از مهندسین شیمیایی شدید!

از کنار قفسه کتاب‌ها به طرف صندوقچه قدیمی می‌روم. در صندوقچه را باز می‌کنم. لباس‌هایت را یکی یکی برمی‌دارم و زیر لب می‌گویم: «باور نداشتم می‌ری، ولی خودت می‌گفتی دلم یه جایِ دیگه‌س.»

آخرین‌باری که می‌خواستی اعزام شوی، به خانه مادرت رفتیم. بعد از ناهار فوری لباس پوشیدی تا بروی بیرون! مادرت پرسید: «کجا؟»

کفش به پا کردی و جواب دادی: «فردا می‌خوام برگردم جبهه، باید برای خانومم مقداری خرید کنم.»

ـ شما تازه اومدی، یه کم استراحت کن.

در جواب مادرت گفتی: «استراحت برایِ اون دنیاست، تو این دنیا هیچ‌کی استراحت نداره.»

دو ساعت بعد، دست پُر برگشتی و با هم رفتیم خانه. ماهی، گوشت و تمام وسایل بچه‌ای را که توی راه داشتم خریده بودی! بین وسایل شیشه، پستانک، سرشیشه، تشک و حتی یک کارتن صابون بود! خودت صابون‌ها را رنده می‌کردی برای ماشین کهنه‌شویی!

مادرت آمد خانه‌مان؛ انگار می‌دانست ممکن است بروی و دیگر نبیندت! همین که چشمش به وسایلی که خریده بودی افتاد، گفت: «شما که می‌بینی خانومت بارداره، زودتر برگرد و کارهای بچه رو هم انجام بده.»

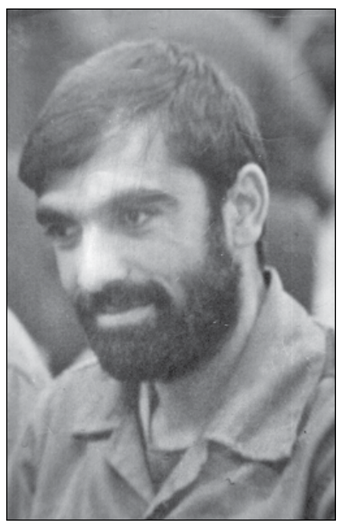

صابون‌های رنده شده را توی قوطی ریختی.

ـ حالا کارهاش رو زودتر انجام می‌دم، فرقی نمی‌کنه...

مادرت پرسید: «هنوز شیش ماه دیگه مونده! از حالا خریدات رو انجام دادی؟»

قوطی را داخل کابینت گذاشتی و جواب دادی: «فقط خریدا رو جلو انداختیم همین.»

قرار بود ساعت ۵ صبح روز بعد با اولین هواپیما بروی که پروازها عقب افتاد و باز برای دیدار مادرت رفتی خانه‌شان. مادرت می‌گفت هربار می‌خواست صورتت را ببوسد، نمی‌گذاشتی؛ ولی این دفعه خودت جلو رفتی تا صورتت را ببوسد. تو هم سر مادر را بوسیده و گفته بودی: «می‌رم و سری هم به خواهرم می‌زنم.» به خانهٔ خواهر بزرگت هم رفتی. نامه‌ای به او داده و گفته بودی: «فردا یا پس‌فردا به مامان بگو آش پشت پا برام درست کنه و همگی دور هم این نامه رو بخونین.»

بعد از رفتنت آش را پختند و خواهرها و شوهر خواهرهایت جمع شدند و معصومه نامه‌ات را باز کرد. توی نامه خواهر بزرگت را نصیحت کرده و برای مادر هم نوشته بودی: «سوسن هم مثل یکی از دخترانتون باشه.»

به هرکدام جداگانه مطالبی را سفارش کرده بودی. انگار حرف‌هایی را که در نبودت می‌خواستی بگویی، نوشته بودی تا بیشتر اثر داشته باشد؛ اما... فکرش را نمی‌کردیم این نامه، نامهٔ خداحافظی‌ات باشد!

همیشه دل‌نگرانت بودم. حرف‌هایت، رفتارت، کارهایت همه و همه بوی جدایی می‌داد؛ بوی فراق...

پارچهٔ سفیدی را از میان صندوقچه برمی‌دارم و به صورتم نزدیک می‌کنم. همان تکه پارچه از پیراهنی که در آخرین دیدار پوشیده بودی. همان پیراهن خنک و نخی که برایت خریدم تا آفتاب گرم جبهه تنت را نسوزاند و گرمازده نشوی. همان پیراهنی که تار و پودش با سوخته‌های ذره ذرهٔ جانِ عزیزم درآمیخت. پلک روی هم می‌گذارم و می‌بویمش، بوی تو مشامم را پر می‌کند.

همرزمانت گفتند که نیمه شب ۲۱ دی‌ماه ۱۳۶۵، تا سحر در خط مقدم به سر بردی. بعد از خواندن آخرین نماز صبح، تنهائی با تویوتا برای بازدید از کارهای جهاد سازندگی راه افتادی. دو نفر از مهندسین همکار خواستند با تو بیایند که قبول نکردی. در جاده‌ای حرکت کردی که گلوله و خمپاره بر آن می‌بارید. همان جاده هم تو را از من گرفت! قبل از طلوع خورشید و بر اثر اصابت خمپاره به ماشین...

نتوانستم برای آخرین‌بار در معراج ببینمت! اجازه ندادند که ببینمت. اصلاً خودم هم به معراج نیامدم. همیشه می‌گفتی: «اگه برام اتفاقی افتاد، سراغ پیکرم نیا؛ می‌خوام با همین چهرهٔ شاداب در خاطرت بمونم...»

روز تشییع، یک نفر گفت: «از رضا هیچی جز تکه‌هایی سوخته باقی نمونده!»

تابوت، تند و با شتاب روی دست‌های همرزمانت حرکت می‌کرد. انگار به آرامشی که برای رسیدن به آن عجله داشتی، رسیده بودی. شاید هم می‌خواستی دوستان شهیدت را زودتر ملاقات کنی. انگار همهٔ حست را، به دست‌هایی که پیکر سوخته‌ات را حمل می‌کردند، منتقل کرده بودی. آخر هر کسی زیر تابوت را گرفته بود، می‌گفت: «سبک بودی! به قدری سبک که گویی، روی دست‌های ملائک پیش می‌رفتی...»

تو را بردند؛ نه، دلم را بردند. از میان سیل جمعیت صدایت زدم.

– رضاااا... رضاااا...

حس کردم که در جوابم می‌گویی: «آروم باش، تو حامیِ محمد و میلاد هستی.» نمی‌دانستم چطور باید آرام می‌بودم؟ اصلاً چطور می‌توانستم آرام باشم در حالی که هنوز خیلی جوان بودم و به حمایت تو نیاز داشتم!؟ پختهٔ رنج نبودم، سردرگم بودم و گیج... زن‌های چادر سیاهی که چهره‌هایشان را به وضوح نمی‌دیدم، زیر بغل‌هایم را گرفتند و از زمین سرد بلندم کردند.

حالا هر بار که به تو فکر می‌کنم، چهرهٔ همیشه خندانت در خاطرم زنده می‌شود، با همان محاسن سیاه و چشم‌های نافذ. سر بالا می‌آورم و به قاب عکسی که بر دیوار نصب شده نگاه می‌کنم. آهسته می‌گویم: «رضا! خودت گفتی معراج نیا...» در خیالم می‌خندی و سر به تایید حرفم تکان می‌دهی.

آن روز سرد و برفی که پس از ۳۷ روز انتظار، خبر شهادتت را آوردند و قطعه‌ای از گلزار شهدا تو را از من جدا کرد؛ خمیده شدم. شکستم. زیر لب گفتم: «دیگه نمی‌تونم روی پا بلند بشم!» غم جدایی‌ات آوار دنیا بود که بر جسم مادری باردار و پسر چهار ساله‌اش فرود می‌آمد! آن روز حالی دیگر داشتم. دست محمد را گرفتم و راهی حرم شدم. همه جای شهر برایم شلوغ و حزن‌انگیز بود. همهمهٔ مردم کوچه و خیابان، که بی‌خیال و فارغ از همه چیز از کنارم می‌گذشتند و نمی‌دانستند توی دلم چه غوغایی برپاست، در وجودم پیچید. خندهٔ کودکانی که دست در دستان پدرانشان می‌دویدند، قاتیِ سروصداها شد. دست محمد را توی دست فشردم و وصیتت را مرور کردم: «همسرم، از این به بعد تو در امتحان سختی هستی که صبر، مقاومت، اعتقاد کامل به خدا، پیامبر(ص)، ائمه(ع) و خمینی کبیر می‌تواند تو را به بهشت برساند.»

قدم بر سنگ‌فرش حرم گذاشتم، همان جایی که دوتایی بارها رفته بودیم. چه لحظات شیرینی بود وقتی شانه به شانه‌ات توی صحن می‌ایستادم و تصویر گنبد و بارگاه در چشم‌هایمان منعکس می‌شد؛ اما این‌بار...

روبه‌روی بارگاه ایستادم و با نگاهی خیس به گنبد طلایی چشم دوختم. سرخیِ غروب، گنبد را زیباتر از همیشه نشان می‌داد. گلدسته‌ها و کبوترها در برابر نگاه پر اشکم موج می‌خوردند. چشم گرداندم و به نگاه معصومانهٔ محمد زل زدم. مات و مبهوتِ رفتارم، منتظر جوابی برای سؤال‌های کودکانه‌اش بود. انگار لرزش اشک را در چشم‌های خیسم می‌دید. با صدایی محزون گفتم: «محمد! از این به بعد تو مردِ خونه هستی...»

سرش را به معنی «باشه» یکوری تکان داد. بعد از آن روز هم هیچ‌وقت نپرسید بابا کجاست؟ نپرسید چرا برنمی‌گردی؟ نپرسید که علت گریه‌های بی‌صدا و گاه و بی‌گاهم در خاموشی شب از چیست؟

شاید هم می‌دانست و با همان فکرهای کودکانه جواب سؤال‌هایش را به خودش داده بود. از آن روز به بعد، با او مثل یک مرد حرف زدم. با او مثل یک مرد رفتار کردم. دلم می‌خواست استوار و قوی بزرگ شود...

نور به صورتم می‌پاشد... هنوز تلویزیون روشن است و رویِ همان مبل مخمل قدیمی که بوته‌های اسلیمی طلایی و نقش پروانه دارد، نشسته‌ام...

**با الهام از خاطرهٔ همسر شهید حمیدرضا شریف الحسینی.[1]**

**نویسنده: مریم عرفانیان**

---

۱- شهید حمیدرضا شریف الحسینی، (تاریخ تولد: دوازده دی‌ماه سال ۱۳۳۵، مشهد. تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۱ عملیات کربلای ۵، شلمچه.)

---

مقاومت در فضای مجازی

# دختران آبادان چگونه در برابر محاصره شهر مقاومت کردند؟

مرکز اسناد، تحقیقات و نشر معارف دفاع مقدس و مجاهدت‌های سپاه گزارش داد: با شروع جنگ تحمیلی و تجاوز رژیم بعثی صدام به خاک ایران، شهرها و مناطق مرزی شرق کشور، به‌ویژه مناطق جنوب‌شرقی و به‌طور اخص استان خوزستان و شهرهایی همچون آبادان و خرمشهر، هدف حمله سراسری متجاوزان بعثی قرار گرفت.

اما آنچه که در این میان بیش از همه‌چیز رخ می‌نماید، مقاومت و مجاهدت‌های زنان و دخترانی است که علی‌رغم سن کم و جثه ضعیف خود در پشت جبهه اما با فاصله‌ای کم از خط مقدم، علی‌رغم محاصره شهرشان حاضر به ترک خانه و کاشانه خود نشدند و به پشتیبانی از رزمندگان پرداختند.

فاطمه جوشی از جمله این رزمندگان خواهری است که از ابتدای محاصره آبادان تا شکست حصر آن با حضور در پشت جبهه و به‌ویژه پرستاری از رزمندگان در بیمارستان، خاطرات ارزشمندی را از مجاهدت‌های دختران در سینه خود داشته که به بخشی از آن‌ها اشاره می‌شود:

هرلحظه امکان داشت عراقی‌ها وارد شهر شوند. ما که توی شهر مانده بودیم، ترس از شهادت و مجروح شدن خودمان نداشتیم، هر ترسی بود، ترس از ناموس و اسیری بود.

آن روزها موقعیت آبادان و خرمشهر خیلی حساس بود. محله‌هایی که ما در آن‌ها مستقر بودیم، کمتر از نیم کیلومتر با خط مقدم عراق فاصله داشت. ما این‌طرف اروند بودیم، عراقی‌ها آن‌طرف اروند؛ حتی با چشم غیرمسلح هم می‌توانستیم عراقی‌ها را ببینیم.

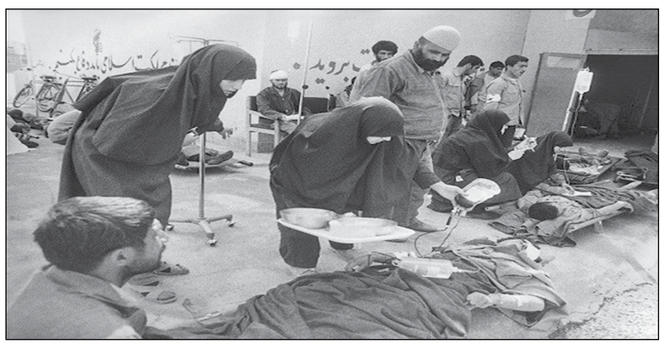

در آن موقعیت فقط به این فکر می‌کردیم که هر اتفاقی می‌خواهد بیفتد، از طریق خودمان بیفتد. بچه‌ها دست بعثی‌ها نیفتند. الآن که یادش می‌افتم واقعاً دلم می‌سوزد؛ در آن اتاق خوابگاه بیمارستان(امام خمینی) گاهی وقت‌ها بچه‌ها سردشان می‌شد؛ بچه‌هایی که بعضی‌هایشان سن کمی داشتند. ما از دختر دوازده‌ساله در خوابگاهمان داشتیم تا خانم‌هایی با سن من و خانم کریمی و ابوالهدایی و خانی که بچه‌های بزرگ جنگ بودیم.

ما نوزده، بیست سالمان بود. مثلاً «منیژه دیدار» دوازده سالش تمام‌شده بود و می‌رفت در سیزده‌سالگی؛ کوچک‌ترین بچه خوابگاهمان بود. بچه سیزده‌ساله داشتیم، چهارده‌ساله، شانزده‌ساله. مثلاً خانم معصومه رامهرمزی سیزده سال داشت. طیبه اشتری چهارده پانزده سالش بود. بزرگ‌ترین نفر بین بچه‌ها من بودم، خانم کریمی، خانم منیژه خانی که مدتی معاون بسیج بود و خانم ابوالهدایی که در باشگاه اروند جزو مربیان آموزشی بود. بقیه بچه‌ها زیر هجده سال بودند.

هیچ‌کس تجربهٔ جنگ را نداشت. تجربهٔ جدایی از خانواده را نداشت. حساب کنید بچه‌ای که در کانون گرم خانواده زندگی می‌کند و شب‌ها مادر آن‌قدر حواسش به اوست که پتو از رویش کنار نرود و سردش نشود، حالا می‌خواست در این شرایط بماند و با این وضعیت کار کند. من خودم واقعاً بهشان احساس مادری داشتم.

هرلحظه امکان داشت هر اتفاقی بیفتد. آتش‌سوزی بشود، خمپاره بخورد، توپ بخورد. خیلی سخت بود؛ ولی من در همهٔ دوران جنگ ندیدم کسی از بچه‌ها کم بیاورد وگریه کند. بالاخره هرکس در تنهائی‌های خودش حالت‌هایی داشت ولی این‌طور نبود که روحیه خودشان را از دست بدهند.

حتی همین منیژه دیدار که کوچک‌ترین عضومان بود در همان بیمارستان دو بار هم ترکش خورد. یک‌بار اتاق ۳۰۶ را که داخل بیمارستان بود و خانم کریمی در آن بود، زدند. منیژه دیدار هم رفته بود آنجا. کارشناس‌های جنگی می‌گفتند فاصله ما با خط مقدم کمتر از پانصد متر بود. گرای آنجا را داشتند و مرتب آنجا را می‌زدند. منیژه دو بار آنجا مجروح شد، یک‌بار ترکش خورد به کتفش، یک‌بار هم خورد توی دستش. حالا حساب کنید یک دختر سیزده‌ساله چه می‌کشد! باوجود این، باز هم بچه‌ها توی شهر می‌ماندند.

اتفاقاً ما خیلی اصرار داشتیم که منیژه را از شهر خارج کنیم ولی نمی‌رفت؛ چون پدر و مادرش آبادان بودند و یکی از برادرهایش به نام حسین در جبهه بود. مادرش نابینا بود و یک پدر ناتوان داشت ولی از شهر بیرون نمی‌رفتند. می‌گفتند ما کجا بریم؟ جایی رو نداریم که بخوابیم بریم. یک خواهر بود و چند تا برادر داشت. یکی‌شان توی بسیج بود و جبهه هم می‌رفت و می‌آمد.

ما به منیژه دیدار می‌گفتیم چکشی؛ همه حرکاتش تند و سریع بود. توی وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: من را نمی‌خواهد بشورید، من را با لباس دفن کنید. گفتیم: منیژه، مگه تو از خط اومدی دختر؟! تو که توی خوابگاه پیش مایی. گفت: نه ما شهید معرکه‌ایم، من دوست ندارم کسی لباسام را در بیاره. با همین لباس‌ها دفنم کنین.

یا مثلاً بچه‌ها وصیت می‌کردند: بچه‌ها، به پدر و مادرمان یک‌جوری خبر بدهید که ناراحت نشوند. یا برایمان مراسم آن‌چنانی نگیرید؛ ما از بنیاد شهید هیچی نمی‌خواهیم.